

پیتر نینبیل

و چشم‌های شگفت‌انگیزش



| جاناتان آکسییر | محمدرضا شکاری |





فهرست

بخش یک: طلا

فصل اول

ده سال اول زندگی پیتر نیمبل

۱۵

فصل دوم

جعبه‌ی مرموز فروشنده

۲۲

فصل سوم

پیتر علیه دارودسته‌ی چاقوبازها

۳۸

فصل چهارم

سیرتود و صدای آشنا

۴۹

فصل پنجم

دریاچه‌ی ترابل‌سام پروفیسور کیک

۶۰

فصل ششم

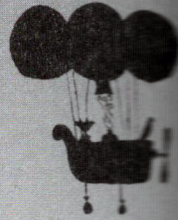
قلمرو ناپدیدشده

۶۹

فصل هفتم

باد ملایم و مکانی که باد آن‌ها را به آنجا برد

۸۰



فصل هشتم

اسارت در سرزمین مجازات‌ها

۹۴

فصل نهم

اسکبز پیر بیچاره

۱۰۵

فصل دهم

نسیمی بر فراز تپه

۱۱۷

فصل یازدهم

زاغ‌های قوری سنگی

۱۲۳

فصل دوازدهم

پناهگاه دزدها

۱۳۴

فصل سیزدهم

پیتر نیمبل از آشیانه دزدی می‌کند

۱۴۸

بخش دو: عقیق

فصل چهاردهم

عمارت بی‌نقص

۱۶۳

فصل پانزدهم

گفت‌وگو با پیکل

۱۷۷

بخش سه: زمرد

فصل بیست و چهارم

بازگشت بی نام

۲۸۱

فصل بیست و پنجم

ریشه‌ی مشکلات

۲۹۲

فصل بیست و ششم

ماهگیری برای یک دوست

۳۰۶

فصل بیست و هفتم

بادهای جنگ

۳۱۵

فصل بیست و هشتم

پیشروی پگ

۳۲۱

فصل بیست و نهم

سیل بزرگ

۳۳۰

فصل سی‌ام

نفرین خائن

۳۴۰

فصل سی و یکم

تجدید دیدار سعادت‌آمیز

۳۵۷



فصل شانزدهم

گشت شبانه

۱۹۱

فصل هفدهم

سایمون و گمشده‌ها

۲۰۰

فصل هجدهم

قهرمانی بعید

۲۱۰

فصل نوزدهم

تولد نفرین شده

۲۱۶

فصل بیستم

سخنرانی پادشاه

۲۳۰

فصل بیست و یکم

لیلین

۲۳۹

فصل بیست و دوم

هیولای مکانیکی

۲۵۲

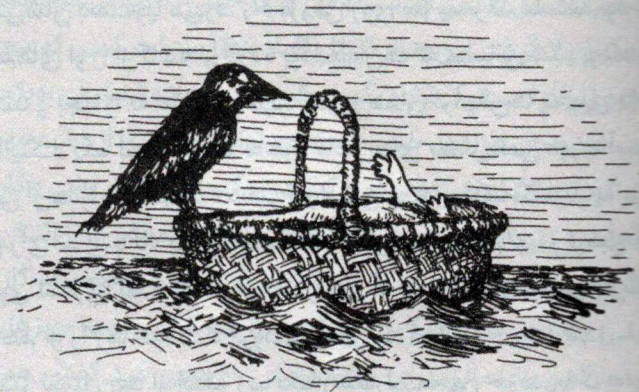
فصل بیست و سوم

سوراخ موش

۲۶۶

فصل اول

ده سال اول زندگی پیتتر نیمبل



هرکدام از شما که چیزی درباره‌ی بچه‌های نابینا می‌دانند، لابد خبر دارد که آن‌ها دزدهای خوبی می‌شوند. بچه‌های نابینا توانایی فوق‌العاده‌ای در کشیدن دارند و می‌توانند از پنجاه قدمی، بگویند پشت یک در بسته چه چیزی وجود دارد؛ حالا می‌خواهد یک تکه پارچه‌ی خوب باشد، یک قطعه طلا باشد یا حتی یک گل شیرینی بادام‌زمینی! تازه، انگشت‌هایشان آن قدر کوچک است که به راحتی وارد سوراخ کلید می‌شود و گوش‌هایشان آن قدر تیز است که می‌توانند ضعیف‌ترین تَلَقُّ تَلُوق‌های تک‌تک بخش‌های متحرک داخلی پیچیده‌ترین قفل‌ها را هم تشخیص دهد! البته مدت‌هاست دوران دزدی‌های بزرگ سر آمده و امروزه فقط چندتایی بچه‌ی دزد باقی مانده؛ حالا چه نابینا و چه بینا! اما حُب یک‌زمانی دنیا پر از آن‌ها بود.

این داستان، قصه‌ی زندگی بزرگ‌ترین دزدی است که تا به حال روی کره‌ی زمین پا گذاشته! اسم او همان‌طور که احتمالاً حدس زده‌اید، پیتتر نیمبل است.

پیتر هم مثل بیشتر بچه‌ها، بدون هیچ اسمی به دنیا آمد! یک روز صبح، یک دسته ملوان خوش‌قلب، او را درحالی پیدا کردند که توی سبدی نزدیک کشتی‌شان دست‌وپا می‌زد. زاغ بزرگی روی سر پسرک نشسته بود که ظاهراً چشم‌های او را از کاسه درآورده بود! ملوان‌ها که عصبانی شده بودند، پرنده را کشتند و بچه را به مقامات شهر بندری همان نزدیکی‌ها تحویل دادند.

بااینکه یک بچه‌ی نابینا به درد قاضی‌های بخش نمی‌خورد، آیین‌نامه‌ای محلی آن‌ها را وادار می‌کرد دست‌کم اسمی روی پسرک بگذارند. به این ترتیب، طبق رأی‌گیری با بالا بردن دست‌ها در سکوت، اسم او را پیتر نیمبل گذاشتند؛ از روی شعری کودکانه که خودشان هم آن را درست و حسابی یادشان نبود! بعد هم او را رها کردند تا برود و مسیر زندگی‌اش را پیدا کند!

پیتر نیمبل بعد از اینکه زیر یک رستوران محلی خزید، با گربه‌ای زخمی آشنا شد که چندتایی بچه داشت و بعد از مدت‌ها توانست شیر او را بخورد. گربه به پیتر نوزاد اجازه داد با او زندگی کند و در عوض، پیتر هم شپش‌ها و کنه‌های لای موهای او را بکند. تا اینکه چند ماه بعد در یک روز غم‌انگیز، مدیر رستوران آن‌ها را درحالی پیدا کرد که زیر ایوان کز کرده بودند. مرد که از وجود این جانوران موذی در رستورانش حسابی عصبانی بود، همه‌ی آن‌ها را توی کیسه‌ای انداخت و پرتشان کرد توی خلیج!

استفاده از انگشت‌ها برای باز کردن گره کیسه، نقطه‌ی شروع حرفه‌ی پیتر بود. او که مویی بر بدن نداشت و طبیعتاً روی آب شناور بود، تقریباً توانست بدون دردرس به ساحل برگردد؛ اما گربه‌های بیچاره، خیلی توی این کار موفق نبودند.

تا اینجای قصه، شاهد کودکی نسبتاً معمولی پیتر بوده‌اید؛ که احتمالاً زیاد با کودکی خود شما فرقی نداشته است! اما او دیر یا زود خودش را از آدم‌های عادی متمایز می‌کرد. اولین نشانه‌های چنین تفاوتی، در استعداد عجیب پیتر برای زنده ماندن، خودش را نشان داد. چون او پدر و مادری

نداشت که برایش لباس و غذا بخرند، به این نتیجه رسید که خودش باید به این کارها رسیدگی کند.

یک ضرب‌المثل قدیمی هست که می‌گوید: خیلی راحت می‌شود آبنبات را از دست یک نوزاد گرفت. این ضرب‌المثل کاملاً غلط است! هر کسی که سعی کرده باشد چیزی را از دست یک نوزاد بگیرد، خوب می‌داند چه قشقرقی به پا می‌شود؛ هر چند خود همان نوزادها، خیلی راحت می‌توانند چیزی را از دست ما بگیرند! پیتر کودک بااینکه نابینا بود، در بو کشیدن دکه‌های میوه‌فروشی و گاری‌های سرجات و دزدی از آن‌ها هیچ مشکلی نداشت. تاتی‌تاتی کنان دنبال می‌اش می‌رفت و معصومانه به هر غذایی که دلش می‌خواست، گاز می‌زد. خیلی زود چیزهای ضروری دیگری را هم کش رفت؛ چیزهایی مثل لباس، ملافه و پانسمانی برای چشم‌هایش. او سعی کرد کفش هم بدزد، اما بعد دید از پابره‌نه راه رفتن بیشتر خوشش می‌آید! به این ترتیب، تا سیزده سال تولدش، دیگر متخصص دزدی‌های کوچک شده بود و تهدید شناخته‌شده‌ای برای فروشنده‌ها به حساب می‌آمد. بارها و بارها هم مچش را حين دزدی گرفته بودند، اما قبل از اینکه پاسبان را خبر کنند، پیتر دررفته بود. یکی از مشکلات زندگی تبهکارانه این است که شانس‌های پیشرفت اجتماعی را کم می‌کند. شهروندان مطیع قانون، نگاهی به کودکانی مثل پیتر می‌اندازند و بعد هم سریع رویشان را برمی‌گردانند و به راهشان ادامه می‌دهند؛ آن‌ها هیچ‌وقت شیرینی، اسباب‌بازی یا امید به فرزندخواندگی را به کسی تعارف نمی‌کنند!

خلاصه، پسرک قصه‌ی ما در تأمین کردن وسایل زندگی‌اش، همه‌چیز داشت به‌جز تضمینی برای بی‌پدر و مادر و تنها بزرگ شدن. هر چند، وقتی با مرد کاردانی به اسم آقای شیموس آشنا شد، اوضاع تغییر کرد.

آقای شیموس مرد قدبلند لاغری^۱ بود با دست‌های گوشت‌آلود و کله‌ای